

اطاق‌های متروک ارباب لاهوتی

روح‌الله کاملی

این چند سال سگی پایان عمرم را با سرایداری آپارتمان‌هایی متروک طی خواهم کرد تا مرگم فرا برسد. شغلم چندان دشوار نیست، با طلوع سپیده‌ی صبح وظیفه‌ی روزمره‌ام، بررسی حد ویرانی یک مجموعه‌ی آپارتمانی آغاز خواهد شد. البته، بنا به بندهای فرم قرارداد اولیه‌ام، وظیفه‌ام از حدود هفت صبح آغاز خواهد شد اما جسمم فرتوتم و پاهای آب آورده‌ی رماتیسی‌ام به دردی جانکاه آلوده‌اند و در طی روز چندین بار صاحبشان را برخلاف میلش وادار به استراحت‌هایی مختصر می‌کنند. آن بیداری در سپیده و کارزود هنگام برای جبران آن استراحت‌های مختصر است. اغلب به سختی از پله‌ها بالا می‌روم و مختصری به در ورودی مجموعه تکیه می‌دهم. بعد در چوبی ورودی ربا کلیدی باز می‌کنم که از روز عقد قرار داد به گردنم انداخته‌ام، روبه‌رویم راهرویی طویل است روبه‌شمال با شبی ملایم روبه‌بالا. دو طرف راهرو، دیوارها گمان می‌کنم به رنگ سرخ روشن بوده‌اند و با گذر زمان کثیف و تیره شده‌اند. در هر طرف، چهار در چوبی قهوه‌ای رنگ که به اطاق‌هایی خالی گشوده می‌شوند، اطاق‌هایی متروک که دیوارهایشان نم کشیده، رویه‌ی گچی‌اشان و رآمده و با اشاره انگشتی فرو می‌ریزند. ارباب کوتاه قامت مهربانم، به من از این واحدهای متروکه و واگذاشته شده هشدار داده. البته حدس می‌زنم نمی‌داند که من، پیرمردی فرتوت و مماس به مرگ حتی از این هشدارها استقبال خواهد کرد. البته که نمی‌خواهم اجلم را با یک کار بیچه‌گانه، مثلاً لگدزدن به آن دیوارهای در حال فرو ریختن، جلو بیندازم. ایمان دارم زمان مرگم که فرا برسد، قوه‌ای کور مرا به یکی از آن اطاق‌ها خواهد برد، آن‌جا زیر دیواری خواهم نشست و فریاد خواهم کشید. فریادی که اطمینان دارم دیوارها را فرو خواهد ریخت بر سر من که شاید آخرین سرایدار این واحدهای آپارتمانی محقر باشم. ارباب کوتاه قامت مهربانم در گفتگویی دوستانه از سرایدار قبلی اما جوان این مجموعه گلایه داشت.

می‌گفت: «به جوان‌های این زمانه نمی‌شود اعتماد کرد، همه‌شان هرهری مسلک شده‌اند». البته آن جوانک برای من طلسم شانس بوده، اگر او نمی‌رفت حالا من سرایدار نبودم. هنوز کارتن خواب پیاده‌روها بودم و گوشه خیابانی، روی تکه کارتنی به انگشت‌های مخملی مرگ خوش آمد می‌گفتم، اما ارباب مرادیده و تشخیص داده بهترین سرایدار خواهم شد.

پرسیدم «ارباب لاهوتی من -صفتی که ارباب می پسندد- حالا آن جوانک کجاست؟»
ارباب لاهوتی ام به ساختمان خیره شد. فکر می کردی شاید آینده آن جوانک را روی نمای
ساختمان نوشته اند و ارباب لاهوتی می خواندش. گفت «هرهری مسلک شده اند جوان ها. یک روز
صبح توی یکی از آن اطاق ها پیدایش کردم، خودش را دار زده بود.»
گفتم «ارباب، پس آنقدرها هم هرهری مسلک نبوده.»
گفت «نه، بوده، برای همین شما را آوردم که سرد و گرم چشیدید.»
گفت «دقیق، شش سال گذشته از سال های رونق آپارتمان هایم. آن وقت ها چقدر پر شر و شور بود
این جا.»

لحن گفته هایش مثل دل زده ها شده بود: «... بعد خواستند ساختمان را از نو بسازم، روی اصول.
گفتند اطاق ها را فرو بریزم اما...».

من، تنها یک سرایدار بشدت عادی ام، اگر از تجربه های عجیب سال ها کارتن خوابی ام چشم
پوشید، دانش مفیدی درباره عمارت های متروک یا بافت بناهای پایدار در برابر بلاها ندارم. وظیفه ام،
فقط در کمین بودن هر گونه خرابی اساسی در آپارتمان های سرایداری ام است و البته در صورت پدیدار
شدن هر خرابی بزرگ یا حادثه ای کوچک باید به ارباب کوتاه قامت لاهوتی ام گزارشی مفصل بدهم.
اما گاهی و فقط گاهی شک کرده ام به سلامت ذهن و درک ارباب لاهوتی ام. در این مجموعه ی متروکه
که دقیقاً مثل من با مردن مماس است، احتیاج به سرایدار با وجدان و سخت کوشی مثل من نیست.
... امروز حدود ظهر، متوجه حضور دو غریبه شدم. آنجا، پشت آن در بزرگ آهنی ایستاده بودند که
میله های قطور عمودی و زنگ زده دارد. این در تکه ای از دیوار سراسری است که پیرامون مجموعه
اربابم کشیده شده. آن طرف آن در، آن دو مرد به محدوده سرایداری من نگاه می کردند.
بی صدایی مطلق و خلوت عجیب حاکم بر محوطه ارباب لاهوتی ام، البته که زخم شک رابه وجود
من زده بود، حالا هم حضور این غریبه ها.

اربابم که شب آمد، آمدن شگفت غریبه ها را در میانه ی یک گفتگوی دوستانه ارباب و کارگری
گفتم. ارباب به آن در نگاه کرد، گفت «شاید پلیس ها بوده اند.»
هرگز نخواهم پذیرفت مجموعه ی متروک ارباب لاهوتی من رحم یک ماجرا بوده که علت
موشکافی پلیس ها شده.

گفت «می خواستند آپارتمان ها را بکوبم بعد بتونی بسازمش. اما ماجرای خودکشی آن هرهری
مسلک جلو آمد. کارشناس های شهرداری و ادار شدند تا بررسی کامل پرونده عقب بکشند.»
... فردایش، آن غریبه ها، حدود ظهر باز گشتند. از پشت آن در فریاد کشیدند که ارباب لاهوتی ام را
می خواهند. تلفن ارباب را برایشان فریاد زد. هفت عدد که از تمام کلمه ها و رقم های قراردادام فقط
آن ها را به یاد داشتم. عدد ها را شمرده شمرده برایشان فریاد زدم، نوشتند و رفتند.
حدود نیمه شب اربابم باز گشت. البته هرگز صدای گشودن آن زنجیر آهنی سنگین که دولنگه آن
در را بهم قفل می کند نشنیده ام و حدس می زنم هرگز نشنومش، گمان می کنم گوش های پیری ام عاجز

شده اند از شنیدن صدای دور گشودن زنجیر یا حواسم مطلقاً مشغول مرور اشعار و حکایت های کهن بوده که بچگی هایم آن ها را خوانده ام. البته به تیزی و چالاکی حرکات ارباب کوتاه قامت هم بشدت معتقدم. آن قدر آرام و نرم راه می رود که اگر خودش را مقابل چشم هایم واضح نبینم، هرگز قبول نخواهم کرد که آمده.

می گوید «پلیس های مشنگ، می گویند پرونده آن جوانک هرهری مسلک بسته شده، تمام شده، خودکشی مسلم شده».

می گوید «کلید».

کلید در گردنم را خواهم داد. ارباب لاهوتی ام همان طور آرام و بی صدا به سمت مجموعه ی آپارتمانی متروکش خواهد رفت. بعد باز خواهد گشت، خواهد گفت «بیا».

از روی چمن های خشک شده محوطه، محل خواب شبانه ام، بلند خواهم شد و دنبال ارباب کوتاه قامت مثل سایه کشیده خواهم شد. می توانم در این تاریکی تشخیص دهم زانوهای اربابم می لرزند. حق دارم دلواپس سلامت جسمانی تنها ارباب لاهوتی عمرم باشم. اربابم هرگز حدود نیمه شب به محدوده سرایداری من پا نگذاشته و باز حق دارم خیالم آشفته باشد برای روحیه تنها اربابم. در اغلب گفتگوهای دوستانه بین ما، صمیمیتی تا حدودی برادرانه بوده، اما امشب لحن گفته هایش خشک و خشن شده.

فاصله ام تا ارباب کوتاه قامت چنان زیاد شده که حتی به سایه کشیده اش هم نخواهم رسید. گلابه ام بیشتر از این پاهای رماتیسمی است، دیگر حتی ثانیه ای برای استراحت دادن به پاهایم نخواهم ایستاد. اما تاکید دارم که ارباب کوتاه قامت، بیشتر از قائده اش به من لطف دارد. در راهرو مجموعه را باز کرده و کنار چهارچوب در منتظر مانده تا من هم برسم. اول شما ارباب رئوف خوش برخورد و او با آن لبخند خاص اربابی اش، با اشاره ی سر ممتاز اربابی اش به من می فهماند که من قبل از ارباب به راهرو متروک پا بگذارم. اینجا تاریکی انگار غلیظتر شده و ارباب خبره ی من، پیش بین همه ی لحظه هاست، کبریت آورده، شعله کبریت و نور محو مورب آن از شکاف بین انگشت هایش. صدای لطیف ارباب «برو به اطاق آخر».

پیش خواهم افتاد از ارباب کوتاه قامت. پاهایم انگار چالاکی و انرژی جوانی اشان را باز یافته اند. می رویم به اطاق آخر. در را باز می کنم و باز آن تاریکی متراکم، نباید ترسید. این تاریکی حتماً موقت است و ارباب کوتاه قامت چوب کبریت چهارم را آتش خواهد زد، اما... می گویم «ارباب من، کبریت روشن کنید».

می خندد و بعد از پشت سرم، انگشت هایش بر دور گردنم می پیچند. صدای محبوب ارباب رئوفم «باید تو راهم کشت تا پرونده دوم باز شود و آپارتمان های قدیمی ام خراب نشوند».

می خندم. قهقهه می زنم. ارباب رئوفم کوتاه قامت است، مجبور شده بپرد بر پشت من تا آن انگشت های قدرتمندش به گردنم برسند. البته که نباید هرگز هیچ ارباب رئوفی به زحمت بیفتد. پس به زانو خواهم نشست. سرم را تا حد امکان پایین خواهم گرفت تا ارباب کوتاه قامت به زحمت نیفتد...